

فروغ فرخزاد را خیلی دیر شناختم؛ در نوزده سالگی. در آن مرحله از زندگی که دیگران در آن سن و سال خودسازی آغاز می کنند. فروغ در جهان بی حرکت من، رستاخیزی شکفت بود که صدای نقره گین آب را به عالم شب آلوده ام - که بوی خواب می داد - آورد و پرده های اوهام را از چشم من درهم افکند و گفت: «زندگی را ببین! چه بسا زمینی و زیبا، چه بسا صمیمی و روشن.» شعر او با من حرف می زد. آن روزگار من فروغ را، شاعر دل خود یافتیم و هرگز گمان نبردم روزی از تجارب او چیزی خواهم برداشت و از کلامش وام خواهم گرفت و آن چنان او را در خود جای خواهم داد که برخی مرا «سایه فروغ» گویند. باری دیگران را - بحق بیندیشند یا نابحق - و امی گذارم و باز به فروغ باز می گردم و به آن بزرگی و سادگی و نجابت که او می سرود، می اندیشم. بیٹی از شیخ کمال الدین مسعود خجندی به یاد می آید:

در سخن، لطف الهی به تو یار است، کمال
ورنه صد سال، به فکر این سخنان نتوان گفت

استعداد و قریحه فطری فروغ بی کرانه است و گاه در چشم من می نمود که او همه راهها را به آسانی سپرده و حرفها را به آسانی گفته باشد. بعدها وقتی که با اندیشه هایش درباره شعر آشنا شدم، دریافتم که رشد و بلوغ او آن گونه که من می پنداشتم، آسان صورت نگرفته است. آن سان که خودش می گوید: «می خواهم بگویم که حتی بعد از خواندن نیما هم، من شعرهای بد، خیلی زیاد گفته ام. من احتیاج داشتم که در

خودم رشد کنم و این رشد، زمان می خواست و می خواهد. با قرصهای ویتامین نمی شود یک مرتبه قد کشید. قد کشیدن ظاهری است، استخوانها در خودشان می ترکند.»

پژوهشگران بارها ارتباط نام مجموعه های اسیر، دیوار، عصیان و تولدی دیگر را با مرحله های زندگی فروغ گره زده اند. با آنکه اسیر و دیوار اشاره ای است به زندگانی اسیرانه اش در محیط سرد خانوادگی که پدر و مادر سختگیرش فراهم آورده بودند و همچنین در خانه شوهر که ادامه همان زندگی بود، یا از آن هم بدتر.

او در عصیان حلقه های زولانه را از هم شکست و حرکت خود را به سوی آزادی و سپس مراحل تازه، آغاز کرد؛ آغاز زندگی حقیقی که تولدی دیگر نام گرفت.

من این نامها را برای خود اندکی دگرگونه تر تفسیر کرده ام: اسیر و دیوار در زمانی به ظهور آمد که فروغ هنوز در دیوارهای زندگی خانوادگی خود روزه ای می جست به دنیای بزرگتر. هنوز اسیر آن کلمات و سمبلیهای معمولی بود که از دیگران بودند و با پرنیان حریری شعر او در به می شدند. این دوره جستجوها بود و تلاشها برای رهایی از همه محاصره های روحی و آفرینش دوباره خود. این دوره ای بود که شخصیت شاعریش چونان کودکی در بطن شکل می گرفت و روزی می باید که به کمال می رسید و بیرون می آمد و او این لحظه های بیرون آمدن را «عصیان» نامید و بعد تولد شد، شاعری کامل، شاعری که خود می خواست آن گونه باشد.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

● فرزانه خجندی (شاعر تاجیک)

● برگردان به خط فارسی: محمدرضا موحدی

جامه عریانی

رسم افسونگری آموخته بودم

و یا: باز من ماندم و خلوت سرد / خاطرات بگذشته دور

و یا: میان تاریکی / تو را صدا کردم / سکوت بود و نسیم /

که پرده را می برد

شاعران کلاسیک و معاصر در این اوزان خیلی کم، شعر سروده اند.

فروغ در آغاز می خواست که همه رستگاریهای روحش را در اوزان گوناگون عروضی علاج کند و این تلاش او مصنوعی و دروغین نبود، ولی این آب، فضای دیگری می خواست و مرا به یاد رنجهای روح مولوی می اندازد که: مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا.

عروض فارسی کمتر از اقیانوس نیست، اما اقیانوس روح مولوی، لبریز، گسترده تر و بزرگتر از آن است. وقتی او آن اقیانوس بی حدودش را در آن اقیانوس کوچک ریخت، چه تلاطمها که روی نداد!

بعدها وقتی که به شعر امروزی فروغ وارد شدم، بی بردم که در آن چیزی مصنوعی و دروغین وجود ندارد و آبی نیست که به اندازه یک جویبار جاری شود و حرکتی معین داشته باشد. همچون حافظ بی نظیر که حرکت فکر و احساسش همیشه تغییر جهت می دهد و در غزلی، چندین مضمون و موضوع را که روابط ظاهری چندانی باهم ندارند، به هم پیوند می دهد و در معمولی ترین قالبهای عروضی می ریزد.

شعر امروز با آنکه امکانات بسیاری برای ادای سخن فراهم آورد، اما هرگز نتوانست به آن پایه برسد که شعر سنتی - با آن فشردگی و محدودیت مساحت گفتار - به آن رسیده است. شاید این تجربه نیز زمان می خواهد! از این رو من شعر فروغ را نه به لحاظ شعر نو بودنش، که به خاطر احساس یگانه ای که روح من با شعر او دارد، دوست می دارم.

برای من شگفت انگیز است که او چه بسا ساده و بی پیرایه و زمینی سخن می گوید، در حالی که روحش بی گمان تا اوج آسمان عروج کرده و مکانها و لامکانهای بسیاری را سپری کرده است. وقتی او می گوید:

«ای هفت سالگی ... /

بعد از تو - که جای بازی مان زیر میز بود /

از زیر میزها / به پشت میزها / و از پشت میزها /

به روی میزها رسیدیم / و روی میزها بازی کردیم /

و باختم رنگ تو را باختم.»

هر کس حتی اگر معنی شناس هم نباشد، این حرفها را می فهمد و اندوه باختم را احساس می کند. من هم او را چه خوب می فهمم و این را نیز خوب می دانم که هیچ گاه این گونه خوب نمی توانم چیزی بگویم.

وقتی فروغ خود را ساخت، جرمهای آثار پیشین در برابر چشمانش بزرگتر نمایان شدند، زبان و فرم آن سروده ها رنگ کهنگی داشتند، اما نگاه نو بود. این نگاه، نگاه گسترده و رباینده ای بود که پوست را می شکافت و ذهن را روشن

می ساخت. وقتی شعر «آفتاب می شود» را می خواندم، بسیار خوشم آمد و آن را از بر کردم، اما بعدها معلوم شد که فروغ این شعر را رؤیایی و موهوم خوانده است. فروغ نمی خواست سخن بی پایه بگوید، در حالی که زندگی حقیقتی است، اشیاء وجود دارند، واقعیت هست، انسان هست: «تو آمدی ز دورها ز دورها / ز سرزمین عطرها و نورها / نشانده ای مرا اکنون به زورقی / ز ابرها ز عاجها / بلورها ...»

برای من این گونه سخن گفتن، مثل پرواز کردن است. ذهن من همیشه از چنین پروازی پر است، از چنین منظره های رؤیایی و انگاره های رمانتیکی. و من بی آنکه خواسته باشم، از حقیقت زندگی می گریزم به آغوش آن دنیای روحانی زیبا که آدمهایش، گل و گیاهش و آسمان و زمینش بوی نجابت می دهد. اما فروغ بیکر روح خود را با زندگی آشتی داده است:

«به زندگی

که با هر چه تلخ

با هر چه شیرین

با هر چه زیبا

با هر چه زشت

با هر چه پاک و آلوده

مجموعه ای ست بی تفسیر.»

و فروغ هرگز متزوی نبود تا از دور سخن از گیر و دار میدان گوید؛ او همان جاست؛ اندرون جوشش های میدان. وجود پر عطش او لحظه ها را آسان رها نمی کند؛ و از هر لحظه چیزی بر می دارد:

«می مکم با وجود تشنه خود

خون سوزان لحظه های تو را ...»

این وجود تشنه آواز می دهد: «هرگز آرزو نکرده ام

یک ستاره در سراب آسمان شوم

یا چو روح برگزیدگان

همنشین خامش فرشتگان شوم

هرگز از زمین جدا نبوده ام

با ستاره آشنا نبوده ام»

فروغ هرگز از کاربرد واژه هایی که از آن شعر نیست، پرهیز نمی کند و می گوید: «به من چه که این کلمات شاعرانه نبوده اند. جان که دارند. شاعرانه شان می کنیم!» آن چنان که در شعری می گوید: «آواز گنگ و مهمه قورباغه ها

پیچیده در سکوت پر از راز نیمه شب»

قورباغه گرچه موجودی است که به ظاهر، هم خود و هم نامش، زشت است؛ اما این درشتی و زشتی، وقتی به شعر فروغ وارد می شود، کاملاً به هم می خورد؛ شعری که وحشی و خودروست، شعری که آرایش مصنوعی را خوش ندارد و تمام زیبایی اش در حقیقت صمیمانه اوست.

«مешوق من

با خلوص دوست می دارد

یک کوچه باغ دهکده را

یک درخت را
یک ظرف بستنی را
یک بند رخت را»

آری در دایره روابط، بسیار عادی است اگر کسی یک کوچک باغ دهکده یا یک درخت را، یک بند رخت را، یک ظرف بستنی را دوست داشته باشد، اما ... چه بسا غیرمنتظر باشد اگر این دوست داشتن ها- بویژه دوست داشتن بستنی- بدون هیچ وصله و پیوندی، در شعر وارد شده باشد.

«سراجم تو در فنجان چای
فرو خواهی رفت
مثل قایق در آب.»

به نظر من فرورفتن تو در فنجان چای، جای شگفتی دارد، اما چرا چنین نباشد؟ چرا هزاران هزار مفهوم مبهم و رؤیایی حق ورود به عرصه شعر را دارند، اما چای که همه روزه چندین بار با آن در زندگی خود همدم می شویم، این اجازه را نداشته باشد؟ بی شک می شود که چنین واژگانی را در شعر جای داد، اما هر کار بی سابقه ای، دشوار است. آسان ترین راه، باز همان گل و بلبل و شمع و پروانه و طوطی و قمری را به مدد خواندن است و در پناه سخن گذشتگان بزرگ، آسودن. اما فروغ کجا و سایه جستن ها و خیره ماندن ها. من برآنم که از میان زنان سخنور پارسی گو که در طی این هزار سال، شعر سروده اند، کسی بر فروغ چیره نیست. کسی به آن اوج آفتابی سخن، چنین بی باک و زیبا راه نگشاده است. بانویی در محراب دل ها، این گونه چراغی روشن نیفر و خسته است که فروغ افروخت. بانویی که وجود و روحش همه فریاد زیبایی بود.

فروغ هرگز از کنار کشیدن پرده و نشان دادن تن برهنه زندگی نمی رمید و از آن نیز نمی هراسید که بی پرده سخن گوید و حقیقت خود را فاش سازد. در این اندیشه نیز نبود که اگر پارسایی متمبّد و یا دولتمردی و یا حتی چوپانی، شعر او را بخواند، چه می گوید! او تنها به روح خود می اندیشد و به این راه کوتاه که در فاصله میلاد تا میعاد وجود دارد. او اگر چیزی را نیز پنهان می داشت، به خود خیانت می کرد؛ زیرا میان او و خواننده اش دیواری سر می کشید و میان این دو محرم شکاف می انداخت.

چند سال پیش (۱۹۹۱ میلادی)، در شب شعر و قصه ای که در کاخ ادیبان شهر دوشنبه برگزار شد، وقتی درباره شعر فروغ از من پرسیدند، گفته بودم که من پیشاروی جهان تنگ خودم، دنیای بزرگ شعر فروغ را می بینم و به هر چه او گفته، احترام می گذارم. تنها در این مورد که یک زن شرقی که شاعری نابغه نیز هست، چگونه به خود اجازه می دهد که حکایات شبستان را به بیرون کشاند، کمی حیرانم. به نظر من این کار نوعی تجاوز به حدود الهی است.

آن سخنان من برخی از حاضران آن نشست را خوش نیامد و اشاراتی نیز شد که تو فروغ را درک نکرده ای، حقیقت شخصیت او را نشناخته ای و به پهنای اندیشه او نرسیده ای و ... شاید نیز

همین گونه باشد. من نیز همچون بسیاری از علاقه مندان به او، به خاطر توجه و محبت فراوانی که به فروغ دارم، همیشه برای حقانیت او دلیل می آورم، ولی نباید در برابر اندیشه والا- که پیوسته بدان می اندیشم- مقاومت کرد.

فروغ در مورد نیما، آغازگر شعر نو، گفته بود: «من هرگز نمی خواهم مقلد بی وجدان نیما باشم.» من نیز هرگز نمی خواستم مقلد معناریای فروغ فرخزاد باشم و یا شاعرانی همچون اخوان ثالث، سپهری و یا استاد لایق و ...

برای من بسیار گران است وقتی سخنان متکبرانۀ دوستان همزبان را در خصوص شعر امروز تاجیکستان می شنوم. و تنها از سر ناچاری است که می گویم: نه نباید چنین باشد، وقتی که شعر استاد لایق هست، شعری که بسیاری از روح ها و مغزهای بیخ بسته را ذوق ادراک بخشید.

سخن درباره لایق خود مجالی دیگر می طلبید، پس بازمی گردیم به فروغ. در این حال، این گفته سطحی ترین حرف هایی بود که درباره فروغ در ذهن نقش بست. نظری



سبک سرانه به ژرفنای دریای پرگوهری که نامش فروغ بود. نمی دانم او را دریای اعجاز بخوانم یا دریای سوزان؟ و من در ساحل این دریا نشسته ام و می اندیشم که چگونه باید خود را بسازم، و آواز شیخ اجل سعدی شیرازی پاسخم می گوید:

به دریا مرو گفتمت زینهار
و گر می روی تن به طوفان سپار

پانویس ها

• مقاله حاضر در ماهنامه خجند، شماره ۲، فوریه ۱۹۹۵ (بهمن ۱۳۷۴) به چاپ رسیده است.

لازم است از دکتر صفر عبدالله به خاطر امکان دست یابی به این مقاله و نیز کمک در بازگردانی آن از خط سیرلیک به خط فارسی، سپاسگزاری کنم. (محمدرضا موحدی)

۱. زولانه: زنجیری را گویند که بر پای بندند و گاه همراه کُنده استفاده می شود.
۲. دربه: وصله، پیوند.
۳. از روزنامه نگاران تاجیکی که چند سال پیش کشته شد.